



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



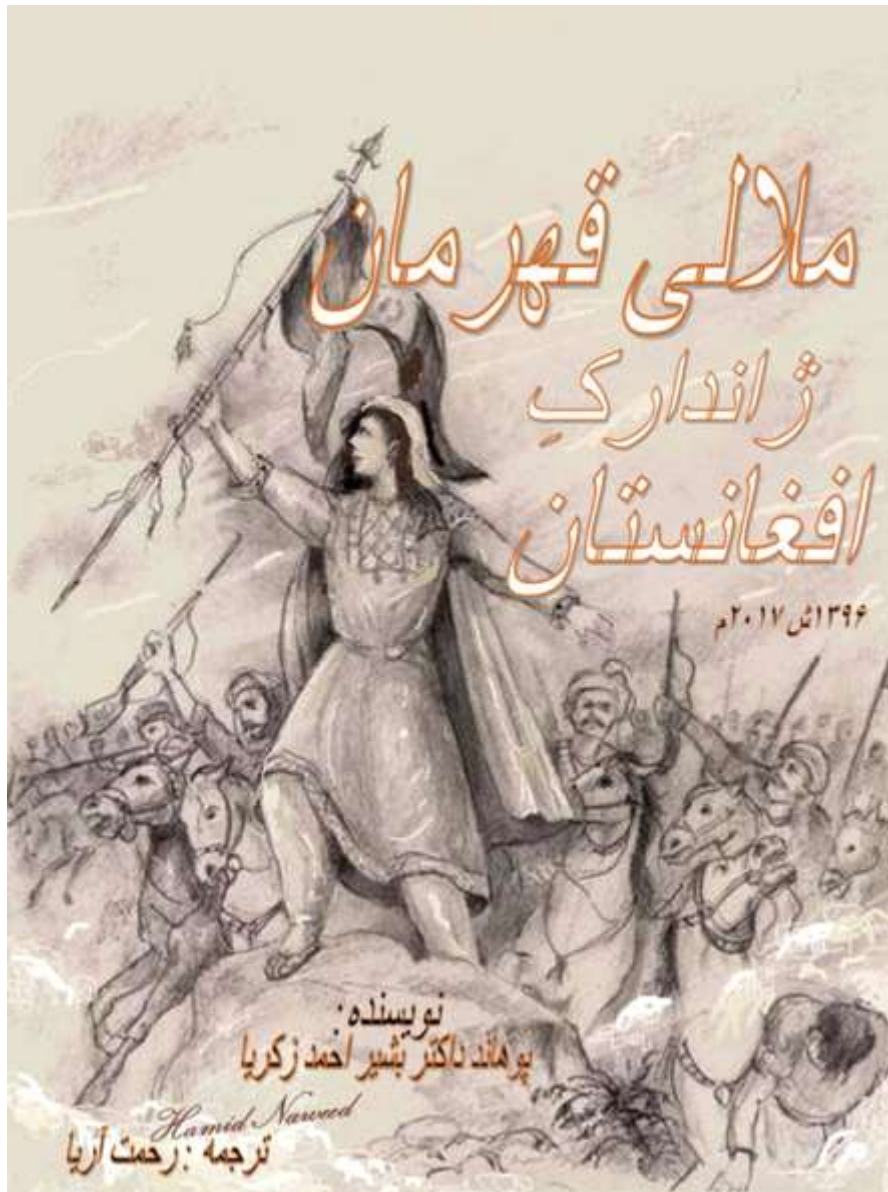
۲۰۱۷/۱۲/۲۳

پوهاند بشیر احمد زکریا

ترجمه: رحمت آریا

ملالی قهرمان

ژان دارک افغانستان
ناول تاریخی (قسمت اول بخش چهارم)



د پانو شمیره: له 1 تر 5

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنې د لیکنیزې بڼې پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رایرلو مخکې په خیر و لولئ

قسمت اول

بخش چهارم:

بعد از دوسال کار به صفت جراح در فیلادلفیا با فرزند کاکایم جورج، به کاکایم ریچرد گفتم که حالا وقت آنست که بطرف شرق بروم. تا این دم هم زخم درد مرگ ویرجینیا در قلبم التیام نیافته بود، تابوت ویرجینیا را پدر و مادرش به چارلستون برده بود و او را در هدیره آبایی شان بخاک سپرده بود. آنقدر درد دیده بودم که جرئت رفتن به قبر ویرجینیا و خالی کردن درد قلبم را نداشتم. حال درد پدرم را احساس میکنم که نامزدش او را رها کرد و با کسی دیگر ازدواج کرد. پدرم را یکزن ترک کرده بود و مرا سرنوشت خودم.

بعد از ظهر یکروز خزانی بود که از فیلادلفیا در یک کشتی مسافربری منحصیث داکتر کشتی، سفر بحری ام را آغاز کردم. زمانیکه به سوت همپتن «همپتن جنوبی» انگلستان رسیدم، این بخش سفر را خاتمه داده و سوار ریلی که بوسیله ماشین بخار حرکت میکرد شده و عازم لندن شدم. سوت همپتن شهر بندری بزرگ و مدرن بود که مالامال از کشتی های انتقال مال التجاره بخاری و کشتی های جنگی بود. در امتداد راه لندن شاهد دیدن قریه های فراوان غریب نشین با اطفال گدایی گر ژنده پوش بودم که در امتداد خط ریل گدایی میکردند. خواندن کتاب «داستان دو شهر» نوشته دیکنز شکوفایی کارهای دولت امپراتوری ای را در دیده ام مجسم ساخت که آفتاب در دامنه اش غروب نمی کرد. ستیشن ریل لندن پاک، تمیز و مدرن بود. هر دو بکس خود را داخل گادی کرده و از گادیوان خواستم تا مرا بیک هتل ارزان بها برساند. راننده که با لهجه اهالی شرقی لندن صحبت میکرد مرا مقابل هوتلی پائین کرد که مدخل سفیده کاری شده مزین به دو ستون، و زینه های داشت که به ردیف خانه های بهم فشردۀ ساخته شده از خشت سرخ منتهی می شد. متعاقب سفر طولانی بعد از یکروز از استراحتم، در صدد دریافت دوست نهایت خوب پدرم خانم سارا بیلر شدم، نامبرده یک ارستوکرات روسی بود که با یک انگلیس معروف عضو انجمن کواکر ازدواج کرده و یک مبلغ مذهبی فعال شده بود. بعد از سعی فراوان موفق به یافتن خانه آقای سامویل بیلر شده و دروازه بان خانه شان مرا به اتاق کتابخانه رهنمایی کرده و از آمدنم به خانم خانه خبر داد. این خانه بیک خانه نمونه وی ویکتوریایی می ماند که در پیشروی خانه باغچه کوچک گلهای گلاب با دیزاین داخلی خوش سلیقه داشت. خانم بیلر که با موهای خاکستری رنگش در سنین اخیر شصت سالگی قرار داشت با دیدنم به عجله بطرفم آمد «او هو، مه خو شما ره می شناسم، شما خو براستی فرزند براین فیتزجرلد استین. مگر شما کمی قد بلند استین ولی مسلماً که مقبولتر استین. پدر شجاع و غیور تان چطور استن؟» گردنم را پائین کرده و دستش را بوسیدم. «محترمه خانم بیلر، نام من سکات و جراح استم. من هم از معرفت با شما نهایت مسروم مادر. پدرم با گرفتن نام شما، ستایش حضور نجیب و زیبایی شکوهمند منحصر به فرد شما را میکرد. معهذا متأسفم که به اطلاع تان برسانم که پدرم دوست ارادتمند و با وفای تان در سال ۱۸۷۱م وفات کرده اند. او برایم گفته بود که هرگاهیکه به لندن بروم باید خدمت حضور علیای شما حاضر شوم.» او مرا با مهربانی به اتاق مهمانان رهنمایی کرد و چای عصرانه را فرمایش دادند. ما روی اثاثیه و آرام چوکی های که دیزاین لویی چهاردهم را داشت نشستیم. او در باره زندگی پدرم در وطن و پلانهای من بیشتر پرسید. من برایش از شرکت پدرم در جنگ داخلی در لشکر یونین، و بعد سفرش به کینتکی، تینیسی و سانسفرانسيسكو و اینکه چگونه فوت کرد حکایت کردم. پیرامون پلانهایم، برایش گفتم

که پدرم شیدای افغانستان بود و سعی کرد که به افغانستان برگردد ولی بعثت جنگهای داخلی تلاشهای او به مثابه نماینده دولت امریکا تحقق نیافت. برایش گفتم که حالا میخواهم آخرین آرزوی پدرم را تحقق بخشم و به آن سرزمین عرفانی دست نیافتنی بروم. بعد از یکساعت چای نوشی با کلچر کرمپت و صحبت مسرت بخش طولانی او برایم کارت دعوت مهمانی رسمی رقص را داد و گفت «لطفاً غیر حاضری نکنید و فراموش نشود، همانجا می بینمت.»

محفلی رسمی مهمانی رقص در قلعه روستایی ایرل آف سه سکس در نظر گرفته شده بود جایی که ایمیلی بولر لیتن عشوه گر را با زیبایی حیرت انگیزش دیدم، طرز لباس گهرین نشانش به او درست نمای یک شاهدخت را می داد که بی اندازه دلشاد کننده بود. بعد از اینکه نزدیکم آمد خود را برایم معرفی کرد و گفت که خانم بیلر در مورد با وی صحبت کرده و برایم خوش آمدید گفت. چنین می نمود که همه اشراف و اعضای طبقه فوقانی جامعه، ملبس به لباس قشنگ و برازنده ویکتوریایی حومه شهر لندن در اینجا گرد آمده بودند، زنان پیراسته با زیورات چشم خیره کن و مردان ملبس با یونیفورم رنگین نظامی گلدوزی شده با ریخت گزاف طلا و نقره که تا یخن گردن شان می رسید و پیراسته با مدالهای طلایی فتوحات کانادا، هندوستان، افریقای جنوبی، آسترالیا و نیوزیلند بعد از دست دادن سیزده کالونی برتانیه در امریکا بودند. بقیه مردان نکتایی های سیاه یا سفید و لباس رسمی داشتند. متوجه شدم که ایمیلی لتن دختر نایب السطنت هندوستان اند، دخترتست جوان با تحصیلات عالی و دانشی که با سن جوانش همخوانی نداشت. معهدا ایمیلی لیتن تکبر و غرور را از خود متجلی نمی ساخت برعکس ملاحظت و ظرافت شکوهمند از او می بارید، متواضع و طرز برخورد مهربان داشت. او مرا به چند تن از جنرال ها، ادمیرل «امیرالبحر ها»، سیاستمداران بلند مقام و مارکوس آف سلیسبری که بعد ها فهیدم مادر اوست، معرفی کرد. این قلعه بیشتر بیک قصر شاهی می ماند، اطراف اتاق رقص را ردیف های سنگ مرمر گرفته و زینه های سنگ مرمر مفروش با قالین های سرخ به اتاقهای خواب مهمانان، اتاقهای نشیمن و اتاق چای صبحانه منتهی میشد. بعد از رقص با ایمیلی و یکعده دختران جوان سکاتلندی، ایرلندی و انگلیسی، ایمیلی دستم را گرفته و مرا به خانم بیلر دوباره سپرد که از دیدنم خوش شد. وی برایم گفت بعثت ناوقت بودن شب، برایت مرتبات اقامت شب در قلعه مارکوس گرفته شده است. در اتاق مشرف بر چمن های فراخ سبز، گلهای منظم سر شاخه زده شده، و بته های باغی که آنسو دور تر از جنگلزار درختان انبوه خود نمایی میکرد، خواب راحت و عمیقی کردم. چنین ناشتای صبح، ایمیلی میزبان ما بود و برای ما چای صبح و ترکیبی از نان چاشت مجلل تهیه شده بود. در امتداد میز دراز نان طعام، من بین ایمیلی و خانم بیلر نشستم. بعد از صحبت کوتاه ایمیلی از من پرسید «آقای سکات فیتزجرالد عزیز، به مثابه یک امریکائی چه تفاوتی را میان کشور های ما و شما مشاهده کرده اید؟» خود را اندکی راست نموده و بعد از صاف کردن گلویم گفتم، «ثروت و فراخی امپراتوری برتانیه مات و میهوتم کرده، شکی نیست که این اولین امپراتوری بزرگ جهان در تاریخ است. معهدا هنگام قدم زدن در ساحات غریب نشین لندن آنچه را به چشم سر مشاهده کردم که در ناول چارلس دیکنز «داستان دو شهر» خوانده بودم حقیقت داشت. فقر باور نکردنی، گرسنگی، مریضی، و کثافت در خانه های محقر لندن غریب نشین تا کنون دیده میشود. ظاهراً چنین به نظر میرسد که جامعه لندن همانگونه که دیکنز طی نظریاتش بدان اشاره کرده به دو طبقه منقسم شده است، خیلی غنی و ثروتمند و طبقه نهایت فقیر بعبارت دیگر آنهاستیکه همه چیز دارند و آنهاستیکه هیچ چیز ندارند. هر چند بنجامین دیزرائیلی، در ناول خود کنینگزبای سعی کرده که به قول خودش «دو ملت» را در بن مایه محافظه کاری متحد سازد ولی تا کنون این روند باید تا یکمدتی در آینده به همینگونه پیش برود. ولی در مقایسه، ایالات متحده امریکا یک ملت خیلی جوان و نسبتاً فقیر دارد که تازه از خاکستر جنگ داخلی خانمان برانداز برون جسته، سعی دارد که تمام اتباع خود اعم از سفید پوست، سیاه پوست، زرد

پوست و سرخ پوست را با هم متحد سازد و تا کنون به ثروت تولید زراعتی و صنعتی نرسیده است تا شگاف عمیق میان طبقات خیلی ثروتمند و خیلی غریب داشته باشد. خوشبختانه ما اکنون در ساختار جامعه خود تعداد زیاده‌تر طبقه متوسط را داریم که شمارشان به تناسب آن دوی دیگر بیشتر است. دیموکراسی ما و دیموکراسی شما با هم خیلی مشابه است که از بنیاد مگناکارتا جوانه زده و هستی مرکزی آن "قرار احضار زندانی است" «خانم بیلر خود را در میان صحبت‌ها انداخته و پرسید، منظور تان از قرار احضار زندانی چیست؟ اندکی در چوکی خود بعقب کشیده و گفت "قرار احضار زندانی" در واقع حقیقت اشکاری بود که ردای شاهی مطلقه قرن سیزدهم انگلستان را از هم درید. و آن قاعده، زندانی کردن هر انسان را بدون طرز العمل‌های لازمه قانونی منع می‌کرد، بدین معنی که هر تبعه حق دفاع در برابر قانون را از خود داشت و بدون اثبات جرم کسی را نمیتوانست بی موجب و یا سر به خود به زندان بباندازد. ایمیلی با بلند شدن از چوکی و با چشم پوشی از صحبت‌ها گفت «خانمها و آقایان، چرا این صبح نازنین را که به سختی بدست می‌آید اینطور مفت ضایع کنیم، صحبت خود هر زمان کرده میتوانیم! همه ما از جا های خود برخاستیم، دست خانم ایمیلی را بوسیدیم و خدا حافظی کردیم.

چند روز بعد از بازگشت به لندن، خانم بیلر پیام رسانی را نزد فرستاد و مرا به جای عصرانه دعوت کرد. بعد از استحمام با اسفنج، پیراهن نظیف، پطلون پشمی و کرتی پشمی سکاتلندی ام را پوشیده و پای پیاده بطرف منزل میرمن بیلر رفتم. او که مثل همیشه مهربان و دلسوز بود مرا به اتاق سالون رهنمایی کرد و در آنجا چای و کیک منتظر ما بود. با هم نشستیم بعد از آسودگی خاطر برایم گفت، «در باره جامعه طبقه بلند لندن چه فکر می‌کنید، آیا شگفت‌انگیز و عالی نبود؟» کلمات مشتاقانه از دهنم پریدند و گفتم «میرمن بیلر، نمیدانم با کدام کلمات از شما تشکر کنم که مرا با چنان مردم زیبا و عالی معرفی کردید. من تحت تأثیر طرز برخورد ملایم، مهربانی‌شان و مهمان‌نوازی‌شان قرار گرفته‌ام. من غنای درایت فرهنگی جهان، ثروت و لذت خوب را به چشم سر دیدم. ما امریکایی‌های مختلط و چندین تباری حتی چای خود را با چنین ملاحظت و رسم و رواج نوشیده نمی‌توانیم.» وی که با لطف خاص در پیاله مجلل ولف فورت -چینیایی من چای می‌ریخت پرسید، «سکات، پلانهای چیست؟» «با استفاده از همین فرصت گفتم،» قبل از اینکه به افغانستان بروم در باره رحل سفر به سنت پیترزبورگ فکر می‌کنم.» میرمن بیلر با چه نسبتاً متعجبانه گفت، «خودت همو راهی ره می‌گیری که پدرت بعد از بازگشت از افغانستان گرفته بود! چه؟ از برای خدا آیا براستی میخواهی آنجا بروی؟» متردانه گفتم «اولتر از همه میخواهم بدانم که پدرم در صدد چی بود. ثانیاً شیدایی و محبت پدرم را نسبت به افغانستان نمی‌توانم درک کنم مگر اینکه ماهیت و طبیعت دو امپراتوری را بدانم که با مردم خود فوتبال بازی کردند و هرگز بازی "بازی بزرگ" را متوقف نساختند. زمانیکه پدرم به امریکا برگشت اکثریت مردم او را در کشور خودش مثل یک بیگانه فکر میکردند. میخواهم او را درک کنم؛ میخواهم با دنبال کردن هر قدمش او را با خود داشته باشم. در زندگی حقیقی سرنوشت دستش را از من گرفته بود. شاید بتوانم چیزی را برایش تلافی کنم، و یا چیزی را بدست آرم که او نیاورده بود، در زندگی یکمرد جوان چه چیزی میتواند نهایت با ارزش و گرانبها باشد، شاید بدست آوردن دانش و خردی که او در سر تا پای زندگی برایش تپید ویا همدلی و همیاری یک پدر یا هر کسی دیگری که دست به سفرهای پر ماجرا زده است، و یا دانستن فرهنگ‌ها، افکار و مذاهب مردم کلاً بیگانه در سرزمینهای بیگانه. به فلسفه جهان‌گرایی که من بدان باورمندم و مشتمل بر اساسات نظم‌نویس جهان است، اساساتی را که بنیادش را اجداد ما در پیشگفتار جفرسن در اعلامیه استقلال گذاشته اند، و نیز سایرینکه عصاره تجربه تبحر و خرد همه انسانها را پیرامون دولتمداری

در قانون اساسی امریکا گنجانیده اند «میرمن بیلر دستش را با وقار بلند کرده و در زیر زنج گذاشت و بعد گفت، « بچیم، بچه ی جوانم، تو خیلی شیرین کلام و حتی بیشتر از پدرت آرمان گراستی، خداوند مرحمتش کند. حال احساسات و آرزوی رفتن ات به روسیه را درک می کنم. ولی حالا ما برایت برنامه و مرتبای دیدار مناسب و فراخورت را باید تهیه کنیم. من برایت یک نامه میدهم که ترا با شاهدخت مشچرسکی و نامه دیگر به میرمن واسیلچیکوف و جانشینان شان میدهم که او شانرا طی سالیان متمادی می شناسم و پدر مرحوم شما طی سفر شان به روسیه با آنها آشنایی داشتند. زمانیکه آماده سفر به سنت پترزبورگ بودی دوباره نزد من بیا تا این نامه ها را برایت بسپارم.» بعد او مرا تا درب خروجی مشایعت کرد، پیشانی ام را بوسید و من دست شانرا بوسیدم.

دو روز بعدتر، بعد از تکمیل کردن اسناد سفرم، نزد میرمن بیلر رفتم تا نامه های معرفتی را که وعده کرده بودند از نزدش بگیرم، یک نامه عنوانی شاهدخت و نامه دیگر عنوانی خانمی از طبقه نهایت بالا در پایتخت امپراتوری روسیه، همانا سینت پترزبورگ مشهور بود. میرمن بیلر مثل همیشه بالایم مهربان بود؛ او نه تنها نامه های مذکور را داد بلکه یک قبضه تفنگچه منبت کاری شده منقش با طلا و نقره را نیز بمن تحفه دادند. مادامیکه با هم خدا حافظی میکردیم او با صدای بلند گفت «فرزندم سگات، فراموش نکنی که من مادر دوم ات استم، خیلی مواظب خود باشی!»

ادامه دارد